تو را گل‌های عالم دوست دارند

گلبرگی از ادبیات انتظار

مریم سقلاطونی

بسم الله الرحمن الرحیم

تو را گل های عالم دوست دارند: گلبرگی از ادبیات انتظار

نویسنده:

مریم سقلاطونی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

تو را گل های عالم دوست دارند: گلبرگی از ادبیات انتظار

مشخصات کتاب

سرشناسه : سقلاطونی، مریم، ۱۳۵۴ -

عنوان و نام پدیدآور : تو را گل های عالم دوست دارند: گلبرگی از ادبیات انتظار / نویسنده مریم سقلاطونی.

مشخصات نشر : قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهشهای اسلامی، ۱۳۸۲.

مشخصات ظاهری : ۸۴ ص.

فروست : مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما؛ ۶۷۵.

شابک : ۵۰۰۰ ریال ۹۶۴-۷۸۰۸-۴۶-۱ :

یادداشت : چاپ؟ : ۱۳۸۷(در انتظار فهرستنویسی).

عنوان دیگر : تو را گل های عالم دوست دارند.

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. - -- شعر

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره : PIR۸۰۹۸ /ق۳ت۹ ۱۳۸۲

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۶۵۰۲۶۵

ص:۱

اشاره

فهرست مطالب

ص:۴

دیباچه

دیباچه

سلام بر تو ای طلوع تمامت زیبایی! ای بلندای شکوهمند تمنایی! ای بقیه گرانقدر الهی! سلام بر تو و نیاکان پاک زادت! سلام بر تو و دل های شیفته و پر تپش منتظرانت!

سلام بر آنان که تبلور باران نورند. سلام بر آنان که اشتیاق را با انتظار درآمیخته و از آن عشقی مقدس ساخته اند. سلام بر منتظران همیشه بیدار شیعه که انتظار را وسیله شتافتن به حق و تاختن به ناحق می دانند.

سلام بر مفسّران «هیهات منّا الذّلّه» که تا صبح ظفر می سوزند و با شب هرگز نمی سازند؛ آن منتظران چشم به راه که با یاد او، چشم به افق های دور دوخته اند تا با آمدنش، شکوفایی گل های امید را به تماشا بنشینند.

سلام بر پاک طینتانی که کتاب عشق را با نام و یاد مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف به آخر می رسانند و در تمنای وصال او سرخوشانه، قلم می زنند.

هم چنین سپاس از شاعر فرزانه و ادیب دیرآشنای عرصه فرهنگ انتظار، سرکار خانم مریم سقلاطونی که با ارمغان مهدویت، خانه دل منتظران را آذین بسته و پنجره دیدگانمان را به سوی آموزه هایی سودمند گشوده است. همراه با برنامه سازان و برنامه ریزان، لحظه شمارِ وصالیم و ثناگوی طلایه داران انتظار؛ این قافله دل های بی قرار.

انّه ولی التوفیق

اداره کل پژوهش

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

سرآغاز

سرآغاز

سپاس او را که «کلمه» را آفرید و به قلم سوگند یاد کرد.

خدای ذرات نورانی عشق، خدای گل های مقدس، خدای اسماء متبرک.

خدایی که روشن تر از همه صداها در اشیا جاری است و ماناتر از حرکت سیّال درختان و دریا، در حقیقت نامرئی آفرینش جریان دارد.

خدایی که ما را عاشق کرد به واسطه نور ذات خویش.

خدایی که ما را عاشق کرد به واسطه گل های سرسبد آفرینش.

و اینک

با هزار شاخه سلام و صلوات

این کلمات روشن را تقدیم می کنم

به گل همیشه بهار نرگس؛

مهدی موعود.

ص:۹

بخش اول: نامت گل است

اشاره

بخش اول: نامت گل است

زیر فصل ها

نامت گل است، کنیه ات آفتاب

زمزمه انتظار

بار غیبت بر زمین بگذار!

روز پادشاهی عدالت

خواهی آمد...

ای مرهم زخم های ناسور!

در کدام فردا

چیزی شبیه آمدنت

والفجر! ای سپیده دمان دیدار

ای روشن ترین ستاره!

و صبح روز بعد...

آن مرد در باران می آید...

تا باران بگیرد

فرزند طور

کجایی ای نسیم همه طرف؟!

عید یعنی تو؛ بهار یعنی تو

... پشت این روزهای گرفتار

در پوکی فصل های بی تو

نام حبیب هست و نشان حبیب نیست

نامت گل است، کنیه ات آفتاب

نامت گل است، کنیه ات آفتاب

نامت گل است، کُنیه ات آفتاب

از عشیره گل های نرگسی و از نسل گل های محمدی

به روشنی نور تو، هنوز سپیده ای طلوع نکرده است.

ای مفهوم بلند آیات روشنگر قدر در انتظار!

ای پیدای پنهان که رازهای جهان در شگفتی آهنگ نام توست!

غیبت تو، عین حضورست

عین روشنی است

عین حقیقت آمدن است.

نامت گل، کُنیه ات آفتاب؛ روز خداست، سپیده دم میلادت...

چه قدر دوری ات، شبیه دوری خدا، نزدیک است

و چه قدر روشنی ات مثل آفتاب، در دسترس

و مهربانی ات هم چون باران، همیشگی.

نامت گل، کُنیه ات آفتاب؛ شناسنامه ات، دیباچه دریاست.

ای هم خانواده یازده ستاره که خانه ات، رو به گلدسته های خورشید است!

ای سراپا همه خوبی!

می آیی یک روز در حوالی فروردین

با دستانی بهارآور و چشمانی که از هر سویش، هزار صبح، دامن گسترانیده است و هزار روشنی، آواز می شود.

می آیی

یک روز از پس این اکنون های سرگردان

از پس این همیشه های گنگ

و زمین یکباره از خواب هزار و چندین ساله اش بیدار می شود.

(

ای روز آمدنت، شگرف!

نامت شبیه قدر، بلندست و روشن؛

و به اندازه کوثر، زلال؛

و مثل شمس، تابناک؛

تپنده تر از باران، چون یاسین؛

زیباتر از گُل، چون محمد صلی الله علیه و آله وسلم ؛

عاشق تر از آفتاب، چون یوسف؛

نامت، قیامتِ والفجر است.

(

نامت گل است، کُنیه ات آفتاب... ای صبورتر از ایوب، بت شکن تر از ابراهیم!

به راستی، اگر خدا تو را نمی آفرید، زیبایی رسیدن، این قدر مفهوم نداشت و معنی انتظار این قدر عمیق نبود.

آیا سزاوار نیست دل ها به درد بیایند وقتی که به زیارتت نایل نشوند؟

آیا سزاوار نیست چشم ها در غم بیاشوبند وقتی که تو را چشم به راه

نباشند؟

نوشته اند:

فریادت برنده تر از ذوالفقار است

چشم هایت به مدینه شبیه است؛ دل تنگ و روشن

و گریه ات به گریه های بی کسی علی علیه السلام می ماند.

نوشته اند:

صدایت شبیه صدای حسین علیه السلام است؛ گرم و مهربان

دل تنگی ات به فاطمه علیهاالسلام شبیه است

و سکوتت به روزهای جمعه.

نوشته اند:

آمدنت به باران می ماند که از هزار صبح زیباتر است

ایستادنت به آفتاب می ماند؛ روشن و بلند

نگاهت به کربلا می ماند؛ سوزناک و عطشان

دستانت به آسمان می ماند؛ کریم و مهربان.

ای پنهانِ پیدا! که همه چیزِ خدایی در عشق!

ای باقی مانده خدا در روی زمین! که هر که تو را در نیابد، شایسته مرگ است؛ تو مفهوم آفرینشی که در ترنّمِ عاشقانه ترین کلام، جاری می شوی.

ای راز روشنایی! که پیش از تو هیچ پیام آوری چنین، خدا را نسروده بود و هیچ پیام آوری این گونه، در کنار خدا نایستاده بود؟

زمین، چشم به راه عدالت توست. تردیدی نیست که می آیی شکوهمندتر از

بهار و به یُمن آمدنت، سرنوشت زمین، رقم می خورد.

زمزمه انتظار

زمزمه انتظار

سلام بر تو ای مهربان ترین باران جهان!

سلام بر تو ای شکوفاترین گل هستی!

سلام بر تو ای بلندترین ستاره آرزو!

سلام بر تو ای شیرین ترین خاطره آمدن!

سلام بر تو ای زیباترین زمزمه انتظار!

سلام بر تو ای روشن ترین آیینه آرزو!

سلام بر تو ای خاطره انگیزترین امید!

سلام بر تو ای ناگهان ترین بهار!

سلام بر تو ای موعود! ای آخرین ستاره!

سال های سال است که در تاریکی جهان غرقیم و در بی آوازی ترانه ای از تو، چشم به راه دوخته ایم .

سال های سال است که هیاهوی جهان به تنهایی تو ختم می شود و بی هنگامی آوازهای نارس، در امتداد روزهایی بی تو، به سرانجام می رسد.

بدون آوازی از تو که مفهوم بلند رسیدن است، هیچ سجاده ای سبز نیست و هیچ لبخندی، روشن و هیچ آفتابی، تابنده.

بدون آوازی از تو که مفهوم روشنِ آمدن دارد، هیچ آسمانی بلند نیست و

هیچ پرنده ای، نغمه خوان و هیچ ترانه ای، بارانی و هیچ بارانی، ترانه.

مباد بی خاطره ای از تو، روزهایمان سپری شود و دقایقی، بی انتظار تو بگذرد... مباد! مباد!

بار غیبت بر زمین بگذار!

بار غیبت بر زمین بگذار!

عصر قحطی انسانیت است

مردان، گرسنه نانند و تشنه نام.

جهان، قلمرو اشیای لوکس است.

اندیشه ها هر روز ماشینی تر می شوند.

زندگی هر روز یکنواخت تر می شود.

چشم ها هر روز دریده تر می شوند.

قدم ها هر روز ناتوان تر می شوند.

دنیا سنگدل تر شده است.

آرزوها، هر لحظه یتیم تر می شوند.

کوچه ها، در غفلت، چشم می چرخانند.

پستوها، در گناه شناورند.

تو را تنها در ندبه می خوانیم؛ تنها در دعا.

کسی نیست در گوش دیوارها، آوازی از رسیدن بخواند.

کسی نیست هر لحظه به یاد تو باشد.

کسی نیست مُدام از تو بگوید.

کسی نیست چشم های حریص را بشوراند.

کسی نیست... .

مردم سرگرم نانند.

پرنده ها، زمین گیر شده اند.

شب، بیدارتر از روز است.

ستم، پایدارتر از برادری است.

چشم ها، روزی هزار مرتبه، سنگ می شوند.

عصر مدرنیته مرگ است.

عصر آدم آهنی های دسیسه است.

عصر همسانی زشتی و زیبایی است.

عصر پیشانی های ویران است.

عصر دندان های صیقل خورده است.

عصر لب های تاول زده است.

هوا لبریز پونه و آویشن نیست.

زمین سرشار مهربانی و سیب نیست.

ای که حاضری امّا غایب؛ غایبی، امّا حاضر!

دقیقه ها سنگین شده اند.

صداها مرده اند.

دیوارها ناامن اند.

چشم ها دوزخی اند.

سر بر شانه های غربت ما بگذار

و صدایت را در پونه ها و نارنج ها بریز.

(

ای حرف اول کتاب های جهان!

بشکاف این شبِ تاریکِ برهنگی را

بشکن این دقیقه های سنگین را

آوار کن این سایه های متروک زخم را

بکوب این دهان های از خون جهنده را.

سالیان درازی است جاده ها، تاول زده اند.

لحظه ها در شب، خیس خورده اند.

پلک ها تیر می کشند.

روزنی برای پریدن نیست.

بیهودگی مرگباری، زمین را مچاله کرده است .

چراغ های جهان نمی وزند.

پنجره ها یخ زده اند.

خون از پنجه شمشیرها هماره می جوشد.

عفونت نابرابری، اپیدمی شده است.

دقایق، دقایق جنون است؛

دقایقِ لاابالی گری است؛

دقایق ناسپاسی است.

)

ای از همه خوب تر!

ای از همه به خدا نزدیک تر!

ای از همه چشم انتظارتر!

فروردین را دوست دارم؛

که عطر رسیدن تو را می دهد.

باران را دوست دارم؛

که شبیه آمدنت زلال است.

دریا را دوست دارم؛

که شکوه چشمان تو را دارد.

درخت را دوست دارم؛

که نشانی از سرسبزی قامت تو دارد.

آسمان را دوست دارم؛

که مثل دست های تو کریم است.

کوه را دوست دارم؛

که چون قدم های تو بالنده است.

زمین را دوست دارم؛

که قدمگاه مبارک تو است.

ندبه را دوست دارم؛

که بوی دل تنگی های تو را می دهد.

جمعه را دوست دارم؛

که روز آمدنِ توست.

گلدسته ها را دوست دارم؛

که سرشار از اشارات توست.

ای حاضر غایب!

دستمان خالی و رویمان سیاه است.

مبادمان که تو را لحظه ای فراموش کنیم!

مبادمان که از یاد تو غافل شویم!

)

جمعه یعنی تو، ندبه یعنی تو

بهار یعنی تو، آسمان یعنی تو.

ای محضر مبارک آب های جهان!

ای مقیم دقایق نرگس و ستاره!

بار غیبت بر زمین بگذار!

روز پادشاهی عدالت

روز پادشاهی عدالت

دهانی گشوده از آواز در روشنی فریادها بود؛

فریادهای عقیم

فریادهای لال

فریادهای سوخته

فریادهای خاکسترنشین.

رستخیزی عظیم، آسمان را می بارید

زمین را بالنده می کرد

دریا را کرامت می بخشید

درخت را وسعت می داد.

ستاره ها، چهره بر آستانت می ساییدند

بادها، آواز خوان پادشاهی ات بودند

کوچه ها، آمدنت را شادباش می گفتند؛

آمدنی از جنس پادشاهی مهربانی

از جنس پادشاهی عدالت

از جنس پادشاهی دل ها.

آن روز، روز پایان نگرانی زمین بود

روز پایان اندوه غریبِ نخلستان ها

روز پایان اندوه کوچه های بنی هاشم علیه السلام

روز پایان تنگ دستی قریش

روز پایان اندوه کوچه های شام

روز پایان دربه دری ها، بی حرمتی ها، انتقام جویی ها

روز پایان اندوه زهر و شمشیر.

روز ولایت تو بود و روز خوشبختی همیشه زمین

روز ولایت تو بود و روزهای منتظرِ مبارک

روز ولایت تو بود و شادی همیشه جهان.

)

سامرا گنجایش آن همه شادی را نداشت.

چشم ها انتظار آن همه نرگس را نچشیده بودند.

تو بقیه خدا شده بودی و قرار بود:

آدم علیه السلام را در هیأت صفوه اللهی تو ببینیم

نوح علیه السلام را در کسوت نبی اللهی تو

ابراهیم علیه السلام را در هیأت خلیل اللهی تو

موسی علیه السلام را در ردای کلیم اللهی تو

عیسی علیه السلام را در جامه روح اللهی تو

و محمد صلی الله علیه و آله وسلم را در قبای حبیب اللهی تو

(

نام تو تبلور نام همه انبیاست.

ولایت تو میراث رنج همه پیامبران است.

ولایت تو مجال تکرار تاریخ گذشته و امروز است.

در صدای تو، حزن هزار داوودی است.

حزن هزار زینب علیهاالسلام است.

حزن هزار حسین علیه السلام است.

در صدای تو، حزن هزار آواز از نخلستان هاست.

حزن هزار پنجره بقیع پنهان است.

خوشا به حال زمینی که در آن گام برمی داری.

خوشا به حال دلی که بر آن حکومت می کنی.

خوشا به حال آسمانی که از آن می باری.

خوشا به حال دریچه ای که از آن می نگری.

خوشا به حال پرنده ای که عاشق آسمان نگاه توست.

خوشا به حال لحظه ای که نماز می خوانی.

(

و هنوز، زمین سر بر خواب گذاشته است.

و هنوز، رؤیای عدالتش تعبیر نگشته است.

و هنوز، دست از دسیسه بر نداشته است.

و هنوز، در آلودگی دروغ نفس می کشد.

و هنوز، آواره و سرگردان است.

و هنوز، زمین در روزهای بی رمق ناامیدی، غرق است.

و تو خواهی آمد

از پشت پرچین هزار آینه و یاس

از پشت پرچین هزار روشنی محض

از بلندای وسیع جبل النور

از بلندای شگرف لحظه های وحی

با زمزمه ای از آوازهای مقدس داوود

با صدایی سبز از جنس زبور

با نسیمی مهربان از جنس صحف ابراهیم

و با آمدنت، بنیان های سست فرو می ریزند.

خواهی آمد...

خواهی آمد...

باور داریم که می آیی...

از پس این شب های تیره، چونان آفتاب

از پس این روزهای ستم آلوده، چونان پیامبران آسمانی.

باور داریم که می آیی...

که هنوز، از چشمه های توحیدی، خون های پاک پدرانت می جوشد.

که هنوز، کودکان سیلی خورده، ردّ نگاه تو را می جویند.

که هنوز، مادران غم دیده، در انتظار شادمانی رسیدن تواند.

مگر می شود از آمدنت، ناامید شد؟

مگر می شود روزگار آمدنت را چشم به راه نبود؟

... هر روز که به جمعه نزدیک می شویم، زیارت دیدار تو را تازه تر حس می کنیم.

و هر روز که از جمعه دور می شویم، بیش تر دل تنگ آمدنت هستیم.

باور داریم که می آیی... و در نواحی مقدس به زیارت نگاهت، نایل می شویم.

امروز تقویم ها به روزهای جمعه افتخار می کنند.

جمعه متعلق به توست و تو متعلق به همه دل های پاکی که هر لحظه آرزوی

رسیدن تو را در خود می پرورانند.

و تو متعلق به همه سرزمین هایی که ضریح نام مقدس تو را دخیل بسته اند.

و تو متعلق به همه دقایقی که شور نغمه های رهایی بخش تو را می تپند.

و تو متعلق به همه تشنگانی که در عطش حضور تو سرگردانند.

آیا زمان آن نرسیده است که بیایی؟!

ای مرهم زخم های ناسور!

ای مرهم زخم های ناسور!

آیا دستی هست که برای ظهور تو آسمانی نشود؟

آیا چشمی هست که عصرهای دل تنگی تو را نگرید؟

آیا دلی هست که در انتظار آمدنت به تپش نیافتد؟

آیا سری هست که در سودای تو نباشد؟

آیا روزی هست که به امید زیارت تو فردا نشود؟

آیا صبحی است که در آرزوی دیدار تو روشن نگردد؟

آیا گلدسته ای هست که آواز رسیدن تو را زمزمه نکند؟

آیا کوچه ای هست که دیوارهایش در انتظار «مهدی آمد» نباشد؟

)

کجایی ای بقیه خدا!

با تو از کدام دل تنگی بگوییم؟

از کدام روزِ نیامدهِ بی قرار

از کدام ماهِ نگران

از کدام فصل خزان زدهِ منتظر

از کدام بهار سرشار از اندوه؟

چه درختانی که درا نتظار آمدنت، ایستاده مُردند!

چه آب هایی که از شوق رسیدنت، خشک شدند!

چه چشم هایی که از غم نیامدنت، تاریک ماندند!

چه دل ها که از اندوه دیرسال آمدنت، ویران گشتند!

چه ستاره ها که از نگرانی روزهای بی تو، خاموش ماندند!

ای پاک تر از نسیم!

آیا دلی هست که حال چشم های تو را به ما بگوید؟

آیا دری هست که از آمدن تو با خبر باشد؟

آیا کوچه ای هست که آهنگ قدم های تورا شنیده باشد؟

کجاست آن دل؟

کجاست آن در؟

کجاست آن کوچه؟

(

ما به دنبال ردّی از تو، آسمان ها را در نوردیدیم.

ای ابراهیم تر از ابراهیم!

ای موسی تر از موسی!

بار غیبت را بر زمین بگذار!

زمین قلمرو بت هاست. خون مظلومیت به جوش آمده و فلسطین گذرگاه مرگ است. ارض در معرض نابودی است و عرش از تن پاره های ستم دیدگان مفروش گشته است.

عصایت را بیفکن ای موسی تر از موسی!

تبرت را بر دوش گیر ای ابراهیم تر از ابراهیم!

پیراهنت را به بادهای شمال امانت ده!

ذوالفقارت را برق انداز!

کی روزهای غیبتت سر می آید؟

کی شب های دل تنگی ات صبح می شود؟

کی ذوالجناحت را زین می کنی؟

بیابان ها به راه تو چشم دوخته اند.

رمل ها، ذوب شدند.

کوه ها، رشته رشته در هوا پراکنده شدند.

زمین، سرطانی شده است.

دل ها پر از غدّه چرکین عصیان است.

چراغ های امید، تاریک و کورند و بیماری این گستره خاکی، درمان ندارد.

ای عیسی تر از عیسی!

درمجاری تنگ این روزهای شب زده بِدَم.

)

روزگار، روزگار سرگردانی است. نامردی طغیان کرده، سیل ویرانگر طاغوت همه جا را گرفته است و آسمان یکریز اندوه می بارد.

کجاست کشتی ات، ای نوح تر از نوح!

جز تو، که می تواند مرهم زخم های ناسور زمین شود؟

جز تو، که می تواند در برابر عصیان بایستد؟

جز تو، که می تواند با سیاهی مقابله کند؟

جز تو، که می تواند از مرگ، زندگی بسازد؟

از زمستان، بهار؟

از شب، صبح؟

از ناامیدی، امید؟

از نگرانی، نشاط؟

جز تو، ترجمانی برای عشق نیست.

جز تو، حدیثی برای عاشقی نمی یابیم.

جز تو، راهی برای رسیدن به آسمان نمی بینیم.

در کدام فردا

در کدام فردا

والعصر! ای روشنِ ابدی!

والعصر! ای دور نزدیک!

هزار سال شب، هزار سال صبح از شکوهمندی آمدنت می گذرد و تو هنوز روشنی!

خجسته باد نامت که آفتاب را برمی انگیزد و خدا را در دل ها زنده می کند.

تو شگرفی! آن سان که در عشق ایستاده ای و در عشق حضور داری.

تو از عشق مستقیم تری و از عشق نزدیک تر.

نامت مبدأ تاریخ عشق است و مخزن الاسرار یگانگی!

زمین و زمان از تو در شگفتند

تو موج موج نوری که از کرانه های دور و نزدیک بر سر شانه های زمان فرود می آیی.

ای روحِ پنهان آفرینش!

روزها، دل تنگ رسیدنت هستند و شب ها، بی قرار آمدنت.

در کدام فردا، طلوع آمدنت ابدی می شود؟

می آیی.

چنان صبح می آیی، چنان روشن که زمان، نور بارانِ جمالت می شود، زیر

بارانی از ندبه و کمیل.

تو را با نام خدا تلاوت می کنیم و با نامی از آفتاب های مقدّس که در گوشه ای از چشمانت به رقص درمی آیند.

تو را فریاد می زنیم با آیه آیه ای از والعصر، به طراوت سی جزء از کلام روشن خدا، در روزهایی که بی تو می آیند و شب هایی که بی تو سپری می شوند.

می دانم که می آیی!

در کتاب های مقدّس، آمدنت را مژده داده اند و دیرگاهی است که سطری بدون خبر آمدنت، خوانده نمی شود و قاموسی بی حضور مقدّس نامت، نوشته نمی شود.

تو خلاصه نام خدایی در زمین و خلاصه نامِ عشقی در دل.

خجسته باد نامت که سجده گاه فرشتگان است و زیارتگاه عاشقان!

خجسته باد نامت که از آیه آیه والعصر می تراود و از طراوت سی جزء کلام روشن وحی، به شکوفه نشسته است.

ای قیام روشن وحی و ای قیامتِ جاودانه عشق!

کدام دل است که هر آینه، از نامت نلرزد و به یادت فرو نپاشد؟

خجسته باد نامت که چهار ستون آسمان ها بر چهار واژه آن استوار است!

عشق به تو بالاترین مرتبه عشق است.

در جاودانگی ات، شکوه هزاران بهار و طراوت هزاران آفتاب، جاری است.

نامت گشایش نام اعظم است و کلید «کلمه اللّه» و رمز آمدن.

در دوری ات، نزدیکی و قرب خدا جریان دارد و در غیبت طولانی ات، حضور عشق.

حضور تو، حضور معنوی است و معنویّت ظهور است.

ای راز سر به مهر!

آرزوی دوردست ممکن!

تو بر دل ها حکومت می کنی، اگر چه نیامده باشی و اگر چه حضورت در آن سوی چشم ها باشد.

می گویند می آیی و به یقین، چنین است.

می آیی، چنان صبح....

می آیی، چنان روشن که در عشق، ایستادنت را به تماشا بنشینیم.

می آیی، چنان بهار، در طراوت آیه هایی از نور و زیر بارانی از ندبه و کمیل.

با شکوه تر از آفتابی که چشم به راه سپیده است، آمدنت را فریاد می زنیم یا مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف !

چیزی شبیه آمدنت

چیزی شبیه آمدنت

امشب زمین با هودجی از شور و مهربانی به آسمان نزدیک شده است.

عطر آمدنت، در شب تاریخ، سپیده را برانگیخته است.

والعصر!

جمکران ایستاده است رو به هق هق روزهایی که به بن بست می رسند در شمارش «فی هذه السّاعَةِ و فی کُلِّ ساعَه»

با شولایی از خاکستر عشق

با چشم هایی رو به تو

با بار سنگینی از اندوه و سهمی از دل تنگی.

و العصر، ای پنهان پیدا!

تو را فریاد می کنیم با حنجره ای از زخم های دیروز و امروز.

تو را فریاد می کنیم با چشم هایی از زخم های امروز و فردا.

تو را گریه می کنیم با چشم هایی که طعم ترانه های فائز دارد و چشم انتظاری و بی قراری.

جمعه!

ای فردای موعود!

ای همیشه محض!

کدام فردا، رؤیاهای تاریک امروز ما را زمزمه خواهد کرد؟

جمعه!

ای محالِ شدنی!

ای واقعه شیرین دست یافتنی!

ای سوره انتظار!

کدام آیه ات را نخوانده ورق زدیم که این همه گذشته ها را به تکرار می نشینیم؟

در جست وجوی تو ای روز وعده داده شده، تمام روزهای پابرهنه و سرگردان را با شب های خاموش گره زده ایم.

ای سحرگاه رسیدن! در انبوهی از آهن و در ازدحامی از بی دردی زنگ زده ایم.

چیزی جز آمدنت، ذایقه چشم ها را برنمی انگیزد و چیزی جز رسیدنت، دل ها را مبعوث نمی کند.

ای آغاز بی نهایت!

نوشته اند:

چیزی به هزاره آغاز نمانده است؛ به هزاره پایان پذیر انتظار؛ به آغاز آمدن و ما هنوز خمار یک آن تپیدنِ زمانیم.

این روزها چیزی شبیه «وَلِیّا و حَافِظا» کم است

چیزی شبیه «حَتّی تُسْکِنَهُ»

چیزی شبیه آمدنت.

تو را فریاد می زنیم به نام خدا

به نام عصرهای دل تنگی

به نام لب هایی که در ندبه و کمیل، زمزمه انتظار می شوند

و العصر!

ای پنهان پیدا!

ای مولا!

بیا.

والفجر! ای سپیده دمان دیدار

والفجر! ای سپیده دمان دیدار

با شکوه تر از جمعه و دل تنگ تر از روزهایی که نیامده، یادت را به زمزمه نشسته اند و در بی کرانگی لحظه هایی که رو به اشارت پنهانی نامت، چکه چکه، ستاره می شوند، ثانیه شمار آمدنت هستند.

و تو می آیی؛

آن قدر آرام که رنج مویه های عصرهای غریب را یکپارچه به شادمانه ترین دقایق، گره می زنی.

و تو می آیی؛

در هیأت بهار

هم دوش سیصد و سیزده آفتاب

با پیراهن حریر

معطّر از حُسن یوسف

با بیرقی متبرّک از نام محمد صلی الله علیه و آله وسلم

ذوالفقار به دست

سوار بر ذوالجناح

در هاله ای از هفتاد و دو ستاره.

و تو می آیی؛

«هم صدا با حلق اسماعیل»

هم دم مسیح ترین پیامبر

هم ترانه با ابراهیمترین دل

هم رنگ یعقوبترین دیده

هم آواز با اذان بلال

با بویی از مریم و یاس و نرگس.

می رسی؛

آن قدر با شکوه که کوه در انبوه روشنی از آفتاب، فرود می آید و در ژرفناک ترین سپیده، آغوش می گشاید.

می رسی؛

آن قدر سبز که درختان در ردیفی از آسمان ها بر پیشانی ات بوسه می زنند و صبح از تو لبریز می شود.

می رسی؛

آن قدر سبک بال که در چند قدمی ات، آسمان ها به سجده می افتند و منظومه ها در چکیده ای از نقطه آغازت گم می شوند.

می رسی؛

آن قدر روشن که نور در بافه ای از گل نرگس، تمام زمین را دربر می گیرد و در هم آغوشی باران و درخت، به رقص درمی آید.

می رسی؛

سپیدتر از سپیده که از روشنایی ات، سیصد و سیزده آفتاب، شاخه شاخه،

نور می پراکنند.

می رسی؛

با شکوه، سبز، سبک بال، روشن.

می رسی؛

از صمیمیت نگاه اهورایی ات، آیینه ها جاری می شوند و از روشنی حضورت در ناپیداترین زمان، عصر چهارده ستاره به باران می نشیند.

می رسی؛

در ظهری هم رنگ ظهر محرّم، هم صدا با هفتاد و دو نیستان ستاره

در سپیده ای هم آواز سپیده قدر، هم ناله با مویه های چاه و نخلستان

و در عصری همانند عصر جمعه، هم ریشه با زمزمه های جمکران

در باغسار لحظه هایی از ندبه

در نیمه های ماهی به رنگ آفتابِ جبل نور

هم کلام آیه هایی از باران

هم زبان با نزولِ اشک منتظران

با سلامی از جنس والفجر.

(

والفجر، ای بهار دور از دست!

ای کدام روز موعود!

و الفجر! ای سپیده دمان دیدار که دل سوختگان در سپید نگاهت، به دنبال ردّی از آوازِ رسیدنت هستند.

تو همان پیام آوری که تمام مذاهب از الهام تو سرچشمه می گیرند؛

در ابراهیمی لحظاتت، گل می شکوفد

در یعقوبی نگاهت، رحمت نازل می شود

و در اسماعیلی حنجره ات، نغمه توحید برمی خیزد.

تو همان پیام آوری که تمام قبایل جهان زیر بیرقت گرد می آیند در یک آن

و تمام شیطان ها با برقی از شمشیرت محشور می شوند در یک نگاه.

زیارت چهار حرف مقدّس تو، ما را به کربلا می برد؛ عطشناک و زخمی، با ردّی از خون خدا؛

و دل هامان را مدینه می کند؛ دل تنگ و گرفته در چکیده ای از «اعطینا».

والفجر! ای دارالسلام روزهای دل تنگی!

ای ادامه آفتاب های دنباله دار مشرقی!

والفجر! ای عصرهای غم گرفته!

والفجر! ای انتظارهای به بار نشسته!

والفجر!...

یکی از همین روزهای جمعه، یکی از همین روزهای جمکرانی و غریب،

در بارش ستارگان فرود می آیی و تمام ترانه های ناتمام را تمام می کنی،

با موسیقی ماه و با ضرباهنگ سرانگشتانی از جنس نور

و از پس این پرده های فرو مرده، آوازهای زیستن را می نوازی

و با ردّی از گل های نرگس و یاس، کوچه های شب زده را بیدار می کنی.

)

شانه به شانه ات، آسمان راه می رود و قدم به قدم، زمین در مقابلت سر فرود می آورد.

نگاهت، بذر آفتاب در زمان می پاشد و از تکرار با شکوه چهار حرف روشنت، دریا تا کهکشان ها بالا می آید

و در جزر و مدِّ پلک های آسمانی ات، تقویم های سنگی انتظار، ورق می خورد.

والفجر! که تمام کبوتران فرو دست، در شمارش لحظه های آمدنت بال گشوده اند

و تمام درختان، ایستاده اند تا تو بیایی.

ای روشن ترین ستاره!

ای روشن ترین ستاره!

گاهی اوقات اصلاً نمی دانم چه بنویسم!

گاهی اوقات نمی توانم از تو حرف بزنم!

نه من، که ذرات عالم این گونه اند!

نه من، که آفتاب این گونه است، که باران، که درخت، که رود، که دریا، که شب...

گاهی اوقات که نه

تمامی دقایق، بوی دل تنگی های جمعه دارند

و لحظاتی که متبرّک از نامِ مهربان توست!

گاهی اوقات که نه... تمامی دقایق، گرفتار قیامتِ انتظار تواند.

گاهی اوقات که نه... تمامی دقایق، لرزش شانه های بلند تو را بر دوش می کشند،

در بی نهایتی این دغدغه های اندوهگین.

امروز هم این گونه است، نه! همیشه این گونه بوده است تا بیایی...

و رودها اگر بدانند از کدام سو می آیی؟!

و آفتاب اگر بداند از کدام سو طلوع می کنی؟!

و درختان اگر بدانند بر بلندای کدام سرزمین، به شکوفه می نشینی؟!

و دریا اگر بداند از شرقی کدام آینه، برمی خیزی؟!

و باران اگر بداند کی بر زمین می نشینی؟!

و آسمان اگر بداند کی قیام می کنی؟!

و زمین اگر بداند کی شب تیره را می شکافی؟!

و گلدسته ها اگر بدانند کی با صدای تو متبرّک می شوند؟!

و ستارگان اگر بدانند از کدام سو می وزی؟!...

از شوق به سجده خواهند افتاد.

گاهی اوقات، خیالِ رسیدنت به رازی بزرگ می ماند.

گاهی اوقات، حقیقتِ آمدنت شبیه تنهایی خدا، قشنگ است

همیشه، خیالِ زیارتِ نگاهت، متبرّک است و آرزوی پای بوسی ات، بزرگ!

همیشه، خیالِ یاد تو، دل را سبک می کند و دیده را روشن.

ای روشن ترین ستاره!

ای کلیدِ کلمه آمدن!

ای قرائت سبزترین کلام!

به راستی که آسمان در سایه وجود تو، بلندمرتبه است

و زمین در سایه وجود تو، گسترده.

باران در سایه وجود تو، کریم است

و آفتاب در سایه وجود تو، روشن!

درختان در سایه وجود تو، با شکوهند

و رودها در سایه وجود تو، زلال!

دریا در سایه وجود تو، بی کران است

و کوه در سایه وجود تو، استوار!

گواهی می دهم اگر تو بیایی، همه اهالی آسمان به زمین فرود می آیند.

گواهی می دهم اگر تو بیایی، همه فرشتگان به زیارتت خواهند شتافت.

گواهی می دهم اگر تو بیایی، همه ستارگان، کوچه ها را چراغانی می کنند.

گواهی می دهم اگر تو بیایی، همه دل ها برای دیدارت بر می خیزند.

گواهی می دهم اگر تو بیایی، همه چشم ها به پابوسی نی نوای نگاهت می آیند.

گواهی می دهم اگر تو بیایی

هیچ پرنده ای بی آواز

هیچ آوازی غم انگیز

هیچ آسمانی بی پرستو

هیچ فصلی بی بهار، هیچ ستاره ای بی فروغ نباشد...

و از وزیدن نام تو بر بلندای کتابِ روشنِ رسیدن

کلید همه رازها، گشوده شود و شانه به شانه تو، همه درختان قد بکشند

و سایه به سایه نگاه تو، همه ذراتِ روشنِ هستی، ستاره گردند.

گواهی می دهم اگر تو بیایی

همه روزهای رفته

از ترانه های گل سرخ سرشار شوند

و به خاطره انگیزترین دقایق معطّر از نرگس و آفتاب برگردند.

این که روزها همیشه به جمعه ختم می شوند

این که جمعه ها همیشه دل تنگ اند،

این که دل تنگی ها، همیشگی است،

این که در حرف های اول، ردّی از نام توست،

این که نام تو، پایان حرف اول است،

این که موسیقی همه آوازها، تنهایی است،

این که دل تنگی همه آوازها، حقیقت دارد،

این که هزار چشم، تشنه دیدار توست،

این که دیدار تو، این قدر شیرین است،

این که شیرینی دیدار تو، سرآغاز هزار کتاب است،

این که کلیدِ گشایش هر کتاب، حرفی از نام توست،

و این که حرفی از نام تو، گشایش هزار کلمه است...

... من آن قدر می دانم که همه چیزها اگر تو بیایی، روشنند...

... من آن قدر می دانم که اگر تو باشی، همه چیزها زیباترند...

ای همه زیبایی! بسم الله.

و صبح روز بعد...

و صبح روز بعد...

و صبح روز بعد... یکی دیگر از آن روزهای نمی دانم کی؟!

و این فاصله های یکدست از پیوند آدینه و رسیدن؛ و این برزخ آمدن و نیامدن.

می گویند: آینه ها را غبارِ فراموشی گرفته است.

می گویند: باران ایستاده است.

می گویند: روزها عقیم شده اند.

می گویند: آفتاب پریشان است.

می گویند: رودها از مرداب سرچشمه می گیرند و کوه ها، فروریزانِ آهی بزرگند.

می گویند: دستان آسمان، کوتاه است؛ شانه های دریا، لرزان و باد، گریزپاتر از همیشه.

می گویند: درختان، محکوم پاییزند.

می گویند: راه بی مسافر است.

می گویند: هیچ پنجره ای رو به آفتاب نیست؛ هیچ پرنده ای را شوق پرواز و هیچ شبی را امید سپیده.

می گویند: دری نیست، دریچه ای نیست، آسمانی نیست

و این ناامیدی همیشگی است که از سرآغازِ دلتنگی «نمی دانم کی» ریشه دوانده.

و صبح روز بعد...

نه روشنی سپیده ای برقرار است و نه آفتاب رسیدنت را قرارِ ماندن!

نه شوق وصلی تازه است و نه اُمید دیداری دیگر.

آری، عادت کرده ایم بگوییم چرا نیامدی؟

عادت کرده ایم بگوییم می آیی!

به این باورهای بارور نشده، عادت کرده ایم!

به این بعد از ظهرهای معمولی، عادت کرده ایم!

به این روزهای عقیم عادت کرده ایم که می آیند و می روند.

صحبت از نیامدن نیست

صحبت از چرا نیامدن است

و این شب های دامنه داری که می آیند و می روند

و این پریشانی شعله ور که در تشویش دقایق، جان گرفته است.

صحبت از نیامدن نیست

صحبت از چرا نیامدن است

و این آینه ها که صیقل نمی خورند

و دل هایی که نمی لرزند

و دستانی که بالا نمی روند

و دعایی که به استجابت نمی رسد.

همه چیزها در عین بودن، نیستند و خاموشند

همه چیزها در عین روشنی، سیاهند

همه چیزها در عینِ بزرگی، کوچکند

و در عین باروری، عقیم؛ زیرا تو حضور نداری...

و این نبودن به مرگ لحظه ها،

به نبودِ مهربانی،

به نیستی حقیقتی روشن، دامن می زند.

تو نیستی و این نیستی به پریشانی هستی،

به تلخی دقایق،

به دشواری رسیدن، دامن می زند!

تو نیستی و در عینِ نیستی،

هستی و می بینی که جهان چه می کشد در نبودِ فرمانروایی ات ای خوب!

ای همه حضور!

ای توان و تکیه گاه من به هنگام سختی و شدت!

هیچ سختی نیست که با حضور تو آسان نشود

و هیچ مشکلی نیست که با یاد تو سامان نگیرد.

خودت را از ما مگیر.

ای مونس من به هنگام وحشت!

ماهی بی آب و آدمی بی هوا چگونه تواند زیست؟

حضور تو این چنین در زمان و مکان جاری است.

هیچ وحشتی در جهان با حضور تو وحشت نیست.

حیاتمان را هرگز از حضور مأنوست خالی مکن.

ای هادی من به کوی معرفت!

فقر با معرفت، عنایت است و فقر بی معرفت، مدخل کفر و فساد و ضلالت.

(

آن، اعتلای خواص است و این، اعتلای عوام.

اکسیر معرفت را در همه حال از ما دریغ مکن.

ای فریادرس من به گاه کُرْبَتْ!

موریانه اندوه از غیبت تو در دل استفاده می کند، ستون های دل را می کاود و فرو می ریزد.

جایگاه و پایگاه خودت را به دست دشمن مسپار.

ای همراه من در غربت!

غریب افتاده ایم در این جهان و دوریم از آن وطنی که تو برایمان تدارک دیده ای.

ما را تا رسیدن به مقصد، در این گذرگاه های خوف انگیز، رها مکن.

ای ولی من در نعمت!

روزی خوردن از دست تو با حلاوت است و نشستن بر خوان تو با عزّت. ما را محتاج غیر خودت مکن.

ای تکیه گاه من به وقت حیرت!

اگر استوارتر از تو تکیه گاهی هست؛ اگر مهربان تر از دست های تو، دست هایی هست؛ اگر امید آفرین تر از نگاه تو نگاهی هست، نشان مان بده؛ و اگر نیست _ که نیست _ خودت دستمان بگیر.

ای تسلای من در زمان غیبت!

من از آن زمان که شنیده ام «محبوب مان ناشناس در میان ما می گردد و در همین فضا تنفّس می کند و وقتی ظهور کند، همگان می گویند که ما پیش از این، او را دیده ایم»، به همه سلام می کنم. شاید پاسخی هرچند به ناشناس از او بشنوم.

آن چنان زمین گیر دنیامان مکن که وقت ظهورت، توان برخاستن نداشته باشیم!

سلام بر تو و بر چشمان بی قرارت!

سلام بر تو و بر روشنی دقایقی که نام تو را زمزمه می کنند!

سلام بر تو ای پیامبر آب ها!

ای پیام آور اندیشه های زلال در گستره داغ دار تشنگی!

آن مرد در باران می آید...

آن مرد در باران می آید...

دروغ نیست اگر بگوییم

محبت را جیره بندی کرده اند

کسی را با مهربانی سر و کار نیست

و چشم های حریص از روشنی حرفی نمی زنند

و دهان های آلوده از را ستی نمی دانند

ودستان کوتاه چیزی از سخاوت نمی فهمند.

دروغ نیست اگر بگوییم

زمین طاعون زده است

دل ها طاغوت زده اند

چشم ها طغیانی اند.

دروغ نیست اگر بگوییم

فاصله زمین از ملکوت بیش تر شده است

زمینیان در بند خطوط اند؛

خطوط تفرقه

خطوط جهل و عناد

خطوط کج و ناراست

ص:۵۴

خطوط فقر و جنگ

و رابطه ای بین مسأ-له عشق و مهربانی نیست

و رابطه ای بین بودن و نبودن نیست

ستاره ها در تیررس تاریکی اند

اندیشه ها زیر دست و پای جهلند.

)

...

و اگر بیایی و پنجره ها را به رویت ببندند

و اگر بیایی و دل ها غبار گرفته تر باشند

و اگر بیایی ویادمان رفته باشد تو را خواسته بودیم

یادمان رفته باشد در آرزویت پیر شدیم

یادمان رفته باشد برایت ندبه گرفتیم

یادمان رفته باشد تا جمکران پیاده آمدیم

چهارشنبه ها را توسل گرفتیم

جمعهها را گریه سر دادیم

مگر می شود؟!

تو را از کودکی هامان مشق کردیم:

«آن مرد آمد

آن مرد در باران آمد

آن مرد با اسب آمد»

مگر می شود؟!

تو را ندیده عاشق شدیم

صدایت را نشنیده پاسخ گفتیم

دعایت کردیم تا بیایی

سال های سال

پدرانمان، مادرانمان و اجدادمان تو را آرزو به دل ماندند

کی می شود تاریخ رسمی عشق را اعلام کنی؟

کی می شود جهان را زیر پر و بالت بگیری؟

کی می شود جهان، محبت تو را به رسمیت بشناسد

و زیر عَلَم عدالتت، سینه بزند؟

کی می شود آواز خوشبخت تو را بر دیوارها بگرییم

و نام مهربان تو را بر لوح جانمان بنویسیم؟

کی می شود با گل یاس به استقبالت بیاییم

زمین را از گل محمدی آذین ببندیم

چراغ بیاویزیم بر سر در خانه هامان

و باز کنیم پنجره هامان را؟

ظهور تو مبدأ تاریخ عشق است

مبدأ تاریخ مهربانی است

مبدأ تاریخ لبخند است.

سلام بر دل هایی که سرگردان تواند

درود بر چشم هایی که نگران تواند.

هیچ گاه این گونه حریص آمدنت نبودیم

ص:۵۶

هیچ گاه این قدر آرزویت ما را نکشته بود

هیچ گاه به این اندازه عاشقت نبودیم؛

که روزگار، روزگار بدی است

روزگارِ سرسختی است.

زمستان ها، ناتوانمان کرده اند از زیستن

زمین، یخ بندانِ زخم و دربدری است

زمین در معرض ویرانی و بی عدالتی است

کی می آیی ای موعود؟!

تا باران بگیرد

تا باران بگیرد

پلکی بزن ای چشم!

ای چشم خون رنگ!

پلکی بزن

تا گرد و غبار این همه اندوه

از خیمه ها تکانده شود

و با اشارتی

تمام دیدگان جهان را دو نیم کند.

)

چشم هایت را مبند ذوالجناح!

بگذار تا کودکان، چشم هایت را در جست وجوی سقا بکاوند

بگذار تا زمین؛ این زمین سرخورده

نگاه آبرومند مشک ها را

تکلیف آب ها کند.

پلکی بزن ای چشم!

ای چشم تشنه تر از دریا!

شیون زنان، زنجیر آسمان را از هم می گسلاند

ناله کودکان، جگر آب را هم آتش می زند

بگذار جهان آوازهایت را بشنود.

آواز کن سکوتت را

بر بلندای گودال

تا وجدان کُندِ زمانه بُرّنده شود

تا داغی همیشه بر دل روزهای خاکستری کوفه بماند

تا مرگ، دامن شریر شمرها را بگیرد

تا ستون قصرهای ویرانگر فرو بپاشد

تا دهان آسمان از حیرت چشم هایت وا بماند.

پلکی بزن ای چشم خون گرفته!

ای چشم زخمی داغ دیده!

ای چشم آکنده از عشق!

ای چشم ناآرام که می آیی در بهاری نو!

بگذار بعد از این

هیچ گودالی، خالی از فریاد نماند

هیچ صبحی دمیده نشود

بگذار هیچ شبی به روز نرسد

تا موعود بیاید.

فرزند طور

فرزند طور

کجاست راه بعد از راه؟

کجایند خوبان پس از خوبان؟

کجایند آفتاب های درخشان؟

کجایند ماه های تابان؟

کجایند ستارگان فروزان؟

کجایند پرچم های دین و پایه های دانش؟

کجاست بقیه خدا که بیرون از عترت طاهره، هدایت کننده ای نیست؟

کجاست آن که زنده کننده آثار دین است و اهل آن؟

کجاست ذخیره شده برای تجدید فریضه ها؟

کجاست ویران کننده بناهای شرک و دورویی؟

کجاست درِ خدا...؟

کجاست صورت خدا که به سوی او روی کنند اولیا؟...(۱)

ای آن که آمدنت حتمی است!

کدام دعا در حق ظهور تو به آسمان می رود؟!

در کدام نقطه از این هستی تو را جست وجو کنیم؟

۱- فرازی از دعای ندبه.

کدام دهکده جهانی؟

کدام سیاره؟

انسانیت، به یغما رفته، بساط ستم جور است، زمین جیره خوار حکومت های جاهلی است و دل ها آفتِ اضطرار گرفته اند.

ای زمین از آفتاب رویت روشن!

ای از نگاه سبز خدا سرشار!

ای پنهانِ پیداتر از نور!

ای تمامت حضور بهار که در نهایت روشنی در کنار مایی!

آیا هنوز فرصتِ رسیدن این چشم های کال نیست؟

آیا هنوز فرصت تماشای آفتاب نگاهت نیست؟!

از کدام سوی زمان می آیی؟!

تو را با کدام کلمه از خدا فریاد بزنیم؟ ای فرزند دلایل روشن!

دیوارهای شهر، هزار روزن گشوده اند و خیابان های منتهی به آمدنت، چشم شدند. لحظه ها، گرفتار عشق تواند؛ عاشقِ نگاه آسمانی تواند.

)

... آفتاب اگر هنوز می تابد،

کوه اگر هنوز پابرجاست،

آسمان اگر هنوز ایستاده است،

باران اگر هنوز می بارد،

درخت اگر هنوز نخشکیده است،

دست ها اگر هنوز قنوت می گیرند،

چشم ها اگر هنوز سرشارند،

کوچه ها اگر هنوز بیدارند،

دل ها اگر هنوز می تپند

و زمین اگر هنوز زنده است،

از برکت حضور معنوی توست.

ای فرزند «طور» و «عادیات»! ای پسر «یس» و «الذاریات»!

تو را با کدام نام خدا زمزمه کنیم؟

در کدام زیارت نامه ملاقات کنیم؟

در کدام سوره به تلاوت بنشینیم؟

تو را از کدام آسمان بپرسیم؟

در کدام راه به انتظار بنشینیم؟

از کدام جمعه سراغ بگیریم؟! از کدام سو می آیی؟!

هزاران هزار سال، آمدنت را پیامبران پیشین وعده داده اند و نیامدی...

چشمان دقایق تاول زده و دستان روزگار پینه بسته است.

گام ها می روند و بر می گردند.

صحرا لب به آب نزده؛ نیمی از دریا را خشکی احاطه کرده است.

جهان سر بر بالش غفلت گذارده و صبح نای ماندن ندارد.

باران به زورِ استغاثه می بارد؛

آفتاب اگر طلوع می کند، از برکت دعای ندبه است؛

درختان به عنایت عطر پیراهن تو برپا ایستاده اند؛

زندگی به حرکت سرانگشتان مبارک تو بند است؛

آیا هنوز آمدنت زود است؟!...

زمین، تشنه بارانِ عدالت توست.

«لَیْتَ شِعْری اَیْنَ اَسْتَقَرَّتْ بِکَ النَّوی».

کاش می دانستم کجا منزلگاه تو شده؛ پشت دیوار بقیع؟ پشت دیوار کعبه؟ بر فراز جبل الرحمه؟ بلندای کوه نور؟

کاش می دانستم در کدام قسمت از زمین، خانه ات بنا شده؟!

پشتِ کدام آفتاب؟ زیر سایبان کدام کسا؟

ای ناظرِ اشک های پنهان! بی تو این دیجور را چگونه برتابیم؟

چه تکیه گاهی امن تر از حریم تو؟

حالِ تو را در کدام روزنامه صبح و عصر جست وجو کنیم؟

در کدام جمعه، دعای عهد، اتفاق شیرین نگاه تو را به تماشا می نشیند؟

کِی «مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف آمد» تیتر روزنامه های شب گرفته امروز می شود؟

کدام صبح به اعتبار آمدنت همیشگی خواهد شد؟ «اَلَیْسَ الصُّبحُ بِقَرِیبٍ».

ای معیار عدالت و ای ملاک مهربانی و عطوفت!

به راستی، آن که چشم انتظار قدوم تو نیست، گمراه است و آن که تسلیم امر تو نیست، غافل. آن که در آرزوی دیدار تو نیست، از درگذشتگان است و آن را که شوق آمدنت نیست، از فناشدگان و آن که بی قرار تو نیست، سرگردان. مباد قسمتمان که تو را عاشقانه منتظر نباشیم.

ای دور نزدیک تر!

آیا هنوز آمدنت زود است؟!

کجایی ای نسیم همه طرف؟!

کجایی ای نسیم همه طرف؟!

هزار اسفند را به بهار گره زدیم

هزار تابستان را در سبدها چیدیم

هزار پاییز را چشم دواندیم

از هزار دریچه بوییدیم

از هزار پرنده پرسیدیم

و هنوز همان سال های سیاه دربه دری است

و هنوز همان روزهای تلخ بی پناهی است

و هنوز همان جمعه های دل تنگی است

و هنوز همان ندبه های بی اجابت است

و هنوز همان رازهای ناشناخته است

و هنوز همان عصرهای گنگ

و هنوز همان امیدهای ناچیز

و هنوز همان دل خوشی های اندک

و هنوز همان بدبختی های فراوان

و هنوز همان تاریکی های بی شمار

و هنوز همان عدالت خاموش

همان گرفتاری های مداوم

همان نسیم های پایدار

همان تهمت های ناروا

همان غیبت های پی در پی.

خار در چشم این کوچه ها؛ اگر برای آمدنت جارو نشوند!

خار در چشم این دقایق؛ اگر تو را آرزو نکنند!

خار در چشم این روزگار؛ اگر امید آمدنت را ناامید شود!

خار در چشم این جاده ها؛ اگر تو را چشم به راه نباشند!

تو متعلق به تمام جهان ناشناخته ای

تمام جهان کتاب های آسمانی

تمام جهان انسان های زمینی

تمام جهان فرشتگان

تمام جهان کلمات

تمام جهان برابری ها

تمام جهان نابرابری ها

تمام جهان برادری ها

تمام جهان نابرادری ها

تو متعلق به تمام کوچه های خسته ای.

در انجیل آمدنت بشارت داده شده

در تورات

در زبور داوود

در کتاب دانیال نبی، اشعیاء پیامبر

در کتاب شاکمونی هندوها

در باسک

تو متعلق به تمام جهان جان های تشنه ای.

دریغ از این همه شمعدانی های غبار گرفته

گلدان های تهی

گورستان های لبریز

و قیافه های خشک.

دریغ از این همه باران های بی هدف

و بیابان های بی دلیل

دریغ از این همه سرنوشت های گنگ

و مجال های بیهودگی.

دریغ از این همه نیامدن های طولانی

و سرشت های درهم.

کجایی ای روز اجتناب ناپذیر!

کجایی ای اجابت عمیق دقایق!

کجایی ای مهربان بی وقفه، محبت بی دریغ!

کجایی ای نسیم همه طرف، سپیده همه سو!

کجایی ای چشم انداز پراکنده سبز!

کجایی ای روز توأمان لبخند!

آیینه ها اگر غبار نگیرند، چه کنند؟

خوشبختی ها اگر ناچیز نباشد، چه کنند؟

دل ها اگر خراب نشوند، چه کنند؟

باران اگر راست نبارد، چه کند؟

خورشید اگر راست نتابد، چه کند؟

خیابان ها خمیده اند

زانوان زمین خسته است

رمقی در جان باران نیست

چشم ها طعم تماشا ندارند

دریچه ها بی چاره اند

سقف ها بی چلچله اند.

زمین، زمین بدبختی است

آوارگی است

شرمساری است

زمین مرگ است.

مرگ باد این هنگامه های هنگفت بیمار!

مرگ باد این سالنامه های فقیر!

مرگ باد این دقیقه های شرارت!

مرگ باد این حرف های عقیم بی درد!

مرگ مان باد اگر تو را صدا نزنیم!

مرگ مان باد اگر برایت دعا نخوانیم!

مرگ مان باد اگر زیارتت را آرزو نکنیم!

مرگ مان باد اگر به یاد هر چه غیر تو باشیم!

مرگ مان باد اگر برایت دست بالا نگیریم!

)

زالوها به جان زمین افتاده اند

موریانه ها به جان دین افتاده اند

گرگ ها دندان تیز کرده اند

روزنه ها را مارها گرفته اند

چشم ها، هار شده اند.

آبی در کوزه هامان نیست

دست هامان تهی است

زبان هامان نیش گون است

خنده هامان کشنده است.

مرگمان باد اگر تو را عاشق نباشیم!

عید یعنی تو؛ بهار یعنی تو

عید یعنی تو؛ بهار یعنی تو

زیر آسمان هر امام زاده آفتابی می شوی

زیر سایه هر گلدسته خلوت می کنی

زیر باران هر ندبه، سبک می شوی

پای طلوعِ هر زمزمه عاشورایی می نشینی

رو به هر دریچه اشراقی پلک می زنی

با هر ستاره سرشار، مأنوسی

با هر صبح متولد می شوی

و در میان هر دسته ای که هستی

و بینِ هر طایفه و قوم

ما با تو

پر چین ها را تکاندیم

پنجره ها را ورق زدیم

ماه را به تماشا نشستیم

صبح را جرعه جرعه نوشیدیم

آدینه ها را آینه گرفتیم

نور را سر کشیدیم

ص:۷۰

روزها را برگ برگ شمردیم

فصل ها را دویدیم تا صبح

دویدیم تا درخت

دویدیم تا آب

دویدیم تا پرنده

دویدیم تا خورشید

تا به تو برسیم ای صبح فروردین!

که ناگهان زیبا هستی

زیبا اتفاق می افتی

زیبا از دریچه های باز، می دمی

زیبا در وحدت اشیا جاری می شوی

زیبا از راه می رسی

زیبا متولد می شوی.

(

نقاره ها نواختند

دُهل ها آواز شدند

گلدسته ها، دسته دسته به شکوفه رسیدند

دست های تهی، سرشار از اطلسی ها شدند

پرنده ها در آسودگی زیستن تازه، نغمه سر دادند

که آب، مهربانی است

که درخت، روشنی است

که گنجشک، رمز خوشبختی است

که گل، عزیزترین هدیه خداست

که تو زیباتر از گلی

زیباتر از زیبا

یا مقلب القلوب و الابصار!

گنجشک های یخ زده وا شدند

آفتاب از پیشانی کوه سرازیر شد

مهربانی در شریان رود جاری

زمین طعم بابونه گرفت

طعم درخت

طعم پرنده

طعم آواز.

دقیقه ها به شیوه باران چرخ زدند

لحظه ها به شیوه نیلوفر شناور شدند

هستی به شیوه نسیم و نور لبخند زد

حوّل حالنا الی احسن الحال.

دل ها تلالؤ سیبند

نگاه در همیشه نورانی ادراک می لغزد

نسبتی است خوشبختی زمین را با طلوع لبخند تو

نسبتی است طنین باران را با طراوت آغاز تو.

)

ای صبح فروردینِ مقدس!

بهار دور از دسترس هیچ پنجره ای نباشد!

سفره هامان خالی از مهربانی و نور نشود!

کوچه هامان از درخت فاصله نگیرد!

آدینه هامان، غبار غفلت نگیرد!

پله هامان، هوای بی تو را نفس نکشد!

بی حضور مهربان تو، دقیقه هامان صبح نشود!

فروردین ترین اتفاق!

کی صبح خوشبختی، از خشت خشت جانمان بالا می رود؟

کی نقاره ها سال مبارک تو را شاد باش می گویند؟

کی پیام شادی تو از دریچه های سال نو نواخته می شود؟

کی سفره های هفت سینمان با دعای تو جشن می گیرند؟

عیدی که رنگ و بوی آمدنت را نداشته باشد، عید نیست.

بهاری که از لطف نگاه تو خالی باشد، بهار نیست.

روزی که طعم حضور تو را نداشته باشد، نوروز نیست.

... پشت این روزهای گرفتار

... پشت این روزهای گرفتار

چگونه تو را صدا نزنیم؟

چگونه به یادت نباشیم؟

چگونه نامت را زمزمه نکنیم؟

که تمام صداهای روشن هستی در نام توست

که تمام یادهای جاوید با نام تو زنده مانده اند

که تمام نام های مقدس، تو را زمزمه کرده اند.

چگونه چشم انتظار آمدنت نباشیم؟

چگونه از خواب هزار ساله کوچه ها بیدار نشویم؟

که تمام بهارهای نارنج و سیب، آمدن تو را به شکوفه ایستاده اند

تمام کوچه های غافل، از خواب روزمرگی بیدار شده اند.

ای مرکز ثقل همه خوبی های عالم!

ای معنی حقیقی متعالی!

به خدای همه آب ها!

به خدای همه گل ها!

به خدای همه پرنده ها!

ما تو را عاشقیم.

بیا و از این خیابان های کور

از این تشنگی های تاریک

از این پنجه های خنیاگر

از این عقلانیت ویران

و از این چراغ های بی تأثیر

نجاتمان بده!

تمام کورسوها را چراغ تاباندیم

تمام زشتی ها را پوشاندیم

تمام ویرانی ها را باران گرفتیم

و تو نیامدی

مگر چقدر فرصت زندگی داریم؟

مگر چند بهار دیگر ماندگاریم؟

تا کی باران ظهور تو را منتظر بمانیم؟

دیری است از خشکسالی، زمین ترک برداشته است

بیشه ها گرفتار گرسنگی اند

پلک ها را غبار سنگینِ خروارها خاک پوشانده است

دنیا در تفکر پوچ ایسم ها، سر در گریبان است

خوره جهل به جان اندیشه ها افتاده است

دانایی هنوز در معرض تبعید است

آتشی زیر خاکستر هزار رستاخیز چشم هاست.

و این باران های همیشه سرب

و این توفان های همیشه آهن

و این گرد بادهای همیشه گرسنگی

در پیشگاه ویران عدالت های دروغین به خاک افتاده است.

(

چه بر سر زمین خواهد آمد؟

چه بر سرِ این کوچه های دهن کج خواهد آمد؟

دیواره های سنگینِ طغیان کی فرو خواهد ریخت؟

درختان کهن سال کی به لبخند خواهند شکفت؟

زندگی در برابر مرگ زانو زده است

پیشانی کهنه کتاب ها از طعم دشتستان های مینو خالی است

دنیا، رقاصه ظلمتِ دیرپای برهنگی و آزمندی است.

کجایند لحظه های آشتی لبخند و اشک، با تو؟

کجایند روزهای آشتی جنگ و مهربانی، با تو؟

کجایند فصل های آشتی گرسنگی و گذشت، با تو؟

(

و اگر تو بیایی و ما نباشیم؟!

و اگر تو بیایی و این چشم های داغمه بسته، مرده باشند؟!

و اگر تو بیایی و این پلک ها، بسته بمانند؟!

و اگر تو بیایی و این دهان ها، از گرسنگی نان بگویند؟!

و اگر تو بیایی و این کوچه ها، کر باشند؟!

و اگر تو بیایی و این دریچه ها، کور باشند؟!

و اگر تو بیایی و پنجره ها لال بمانند؟!

(

با زبان تمام عاشقان تو حرف می زنم

از پشت این روزهای گرفتار

از پشت این میله های سنگین

از بلندای این زخم های عمیق.

ای تمامت مهربانی!

سر بر کدام صخره بکوبیم؟

سر بر کدام چاه بگذاریم؟

سر بر کدام شانه آوار کنیم؟

بر این ویرانه های کور، بتاب!

بر این بیابان های صبور، ببار!

بر این پلک های آشفته، قدم بگذار!

بر این پرتگاه های تباهی، چراغ بیاویز!

بر این جمعه های خاموش، لبخند بزن!

بر این لحظه های نفرین شده، دعا بخوان!

در پوکی فصل های بی تو

در پوکی فصل های بی تو

زمین تشنه است.

حقیقت در مجرای تنگ بی عدالتی، پنهان.

زمان در پنجه فراگیر ستم، گرفتار.

فریادی بلندتر از عصیان نیست.

بیدادگران، داد هیچ مظلومی را نمی شنوند.

از پستی، چشم زمین متورم شده و آسمان دل مرده است.

هیچ پنجره ای به سمت ستاره ها باز نیست.

بالاتر از سیاهی، رنگی دل ها را به وجد نمی آورد.

فصلی، پر شدن پنجره ها را عاشق نیست.

روزها، روزهای سردرگمی و سرگردانی است.

شب ها، شب های تیرگی و ظلمت و بیداد است.

زمین تشنه است.

آهنگی جز آهنگ سوزناک بی عدالتی، در گوش زمین نمی پیچد.

دستان زمین به خون خواهی آسمان بلند شده است.

زندگی تازگی ندارد.

مرگ، مفهومی بالاتر از زندگی است.

سیاه و سفید، زرد و سبز، فاصله ای به بلندای تاریخ نژادپرستی دارند.

زمین تشنه است...

بهار در ویرانه های بیدادگران لانه کرده است.

ردّی از تولد دوباره پرنده به چشم نمی خورد.

از لب خشک زمین، زمزمه ای جز تشنگی نمی تراود.

مردان، تیغ تیز می کنند و زنان، پابرهنه و گیج در دامان آلوده زمین غوطه ورند.

فلسطین تکه تکه در آتش می سوزد و انسانیت، شبیه مشتی استخوان زیر چرخ ماشین صنعت به قتل می رسد.

نرخ آدم را زنجیر تعیین می کند.

امیدی به تولد دوباره زندگی نیست.

زمین تشنه می سوزد...

در نیمی از جهان، شب را غنیمت می دانند و در نیمی دیگر، صبح را اسراف می کنند.

در نیمی از جهان همیشه گرسنگی است و تاریکی و در نیمی دیگر زندگی را انبار می کنند.

لبخندی، لبان برهنگان را نمی شکوفاند.

دستی، دستانِ آفتاب سوختگان را نمی گیرد.

هنوز سیاهی و تاریکی از روشنی بلندمرتبه تر است.

پناهی نمانده و پناهگاهی نیست.

زمین تشنه می سوزد در انتظار دیدار عدالت پرور نگاه تو!

و قرن هاست که جهان، خوابِ رسیدنت را به بیداری نشسته است.

خدا حتی از عصر جاهلی تنهاتر شده است.

رسالتِ پیامبران در شعور ناپاک بیدادگران، رسوب کرده است.

ابرها، حوصله باریدن ندارند.

ستاره ها رمقی برای روشنی از خود نشان نمی دهند.

جانی در تن کوه نمانده است.

حسّی در وجود درختان ریشه نمی دواند.

زمین تشنه است...

در چشم ها، جز برق گناه، خبری از روشنی نیست.

در گام ها جز توان ماندن نمانده است.

هیچ دستی به بالندگی آسمان دراز نمی شود.

هیچ حسّی جز به ذلت فریب و ذلت زشتی، تن نمی دهد.

زمین در خواب خوش چندین هزارساله رفته است.

هیچ تلنگری، بیداری مرا ارمغانِ نگاهِ درمانده خاک نمی کند.

هیچ روزنی، معبر نور نیست و هیچ نوری ماناتر از ظلمت.

فریاد خون خواهی در شریان تنگ زمان متورم شده است.

هیچ پرنده ای، آزادی را در آسمان نمی جوید.

و هیچ آسمانی، پرواز را در تکاپو نیست.

چشم اندازی جز دهشت و تاریکی فرا روی چشم ها نیست.

چشمی کور سوی راهی ناپیدا نمی شود.

دل ها نزدیکی احساس را لمس نمی کنند.

مهربانی، فرهنگی فراموش شده است؛ در پس لایه های محکم نفاق.

چه قدر راحت می شود به نامردی خندید و چه قدر راحت می شود به مردی پشت پا زد....

می گویند می آیی...

جهان در پوکی فصل های بی تو، پژمرده است. پس کی می آیی!!!

نام حبیب هست و نشان حبیب نیست

نام حبیب هست و نشان حبیب نیست

از روز روشن تر است که می آیی

از همه روزهایی که آمدند و رفتند و می آیند

این را نه من، که تمام ستاره ها می گویند

که تمام آب ها گواهند

که تمام درختان ایمان دارند.

تکلیف آینده جهان روشن است

این را نه من که تمام جهان می گویند

که تمام چشم ها یقین دارند.

و تو چراغ عدالت می آویزی

بر بام تمام دهکده های دوردست

بر بام تمام خانه های نزدیک

بر بلندای تمام گلدسته های روشن

بر پیشانی تمام منا ره های سبز.

و مثل روز

و مثل آفتاب

و مثل همه چراغ های یکریز

روشن است که تو

می آیی

حتی اگر یک روز

فقط یک روز

از عمر زمین باقی مانده باشد.

خوشا!

نسیمی که سرشار از عطر پیرهنت باشد

جاده ای که مسیر عبورت باشد

مسجدی که در آن سجاده پهن می کنی

زمینی که بر آن می نشینی

دیواری که به آن تکیه می دهی

آبی که از آن سیراب می شوی

چشمی که تشنه حیرتش هستی.

خوشا!

درختی که سایبان توست

ستاره ای که تو را به تماشا می نشیند

بارانی که برایت می بارد

پرستوهایی که برایت آواز می خوانند.

مگذار بیش از این دل ها بمیرند

سرها بر دار بیاویزند

چشم ها غبار بگیرند.

مگذار بیش از این

جهل، زمین را بپوکاند

مرگ، جهان را سرازیر شود

داغ، دامنِ آسمان را بگیرد!

مگذار بیش از این

خنده ها بخشکند

بغض ها بشکفند

چشم ها شرمگین شوند

دل ها شیطانی شوند

خنجرها برنده تر گردند

پرچم ها رنگ ستم بگیرند!

مگذار بیش از این

عدالت را به مسخره بگیرند

حق را قربانی کنند

ظلم را عَلم کنند

عِلم را به تباهی کشند

تباهی را تکلیف کنند.

مگذار بیش از این

در تشنگی کشنده انتظار بمانیم

در کوچه های بی بهار پرسه زنیم

در بیهودگی درجا بزنیم

در خمودی خویش گم شویم

در گناه غوطه ور گردیم.

مگذار بیش از این

فراموش کنیم از چه ایم

فراموش کنیم برای چه آمده ایم

فراموش کنیم به کجا می رویم

فراموش کنیم خدایمان کیست.

مگذار بیش از این

خداطلبی را با جاه طلبی یکی ببینیم

خود را با خدا اشتباه بگیریم

زیر دَیْن دین بمانیم

آخرتمان را به دنیا بفروشیم.

دشوار است بی تو از زندگی بگوییم

دشوار است در هوای بی تو نفس بکشیم

دشوار است روزگار بی تو را تصور کنیم.

چیزی جز شِکوه نمی ماند اگر برایت درد دل کنیم

چیزی جز نگرانی نیست اگر بغض هامان بشکفد

چیزی جز تنهایی و بی کسی نیست اگر صمیمانه با تو بگوییم.

خبری از انصاف نیست بی تو

خبری از عدالت نیست بی تو

خبری از مهربانی نیست بی تو.

ما گرفتار هوای خویشیم!

هوای بی اکسیژن مسموم

هوای لبریز از مرگ

هوای تهی از مهربانی.

کجاست روستای متمدن دورافتاده ات؟

کجاست هوای پونه و اقاقیایت؟

کجاست دقایق هم نشینی با تو؟!

تا کی زخم بی تو بودن، آتش به جانمان بزند؟

تا کی بگوییم می آیی؟!

تا کی منتظر باشیم تا تمام رسانه های جهان، یک صدا از حکومت تو بگویند

تا روزنامه های جهان، خبر آمدنت را مخابره کنند

تا بر بلندای قله ها، پرچم رسیدنت را برافرازند

تا ادیان جهان به دین تو بگروند

تا تمام خیابان ها را گلدان بگیرد

زردها و سفیدها و سیاه ها، یک رنگ شوند

برتری به عشق و ایمان باشد

مهربانی همگانی شود

همه مکلف به ابراز محبت شوند؟

آخر چقدر چشم به راهی؟! چقدر؟!

خسته ایم از این همه قانون های مجازی بی اصل

از این همه عقیده های بی اساس

از این همه دین های ساختگی

از این همه اندیشه های بی در و پیکر

از این همه آرمان های بی بنیان.

خسته ایم!!

از این همه جانداران آدم نما

از این همه مدعیان بشردوست

از این همه مردارهای حاکم

از این همه ادعاهای پوچ

تو بگو که را بخوانیم؟!

بخش دوم : کنیه ات؛ آیینه، آفتاب

اشاره

بخش دوم : کنیه ات؛ آیینه، آفتاب

زیر فصل ها

آخرین چراغ

زیر باران

چند جمعه دیگر...؟

زیر ساعت حرم

عصر جمعه ای دل تنگ

دقایق بی تو

شوری از سمات

ای با تو صبح و عصر و شب...

اَینَ الطالبِ...

سواری که گفته اند

موعود من!

اتفاق سبز...

سرانجام

آخرین چراغ

آخرین چراغ

آیینه ها به گرد حضورت نمی رسند

حتی به چشم های صبورت نمی رسند

با چشمی از پرنده به بن بست می رسیم

این کوچه ها به باغ بلورت نمی رسند

این کوچه های شب زده آوخ که سال هاست

یک لحظه هم به ردّ عبورت نمی رسند

من خوب می شناسمت ای آخرین چراغ!

پروانه ها به چشمه نورت نمی رسند

مردان پابرهنه این قوم مانده اند

آخر چرا به عصر ظهورت نمی رسند؟

)

پروانه ها... دو مرتبه تکرار می شوند

آیینه ها به گرد حضورت نمی رسند

زیر باران

زیر باران

نمی دانم حقیقت دارد آیا نه؟

که آن شب زیر باران دیدمت، یا نه

نمی دانم، گمانم در دعا دیدم

تو را در جمعه و والعصر و طاها نه؟!

تو را در زیر باران، روبه روی صحن

تو را آن شب همین جا دیدم آقا نه؟

مداری از کبوتر، صحن، آیینه...

دو دل هستم، بگویم دیدمت یا نه

کبوترهای دور از دست می خواندند

که می آیی همین امروز و فردا نه

بگو آیا خودت بودی، خودت یا نه؟

فقط آقا! دلم را نشکنی با «نه»!

چند جمعه دیگر...؟

چند جمعه دیگر...؟

دوباره جمعه و ناگاه... چند جمعه دیگر

چه زود می گذرد آه! ... چند جمعه دیگر

دلم گرفته از این چند جمعه های پیاپی

بگو که می رسی از راه چند جمعه دیگر؟

به انتظار تو تا چند روز و چند شب و چند...؟

به انتظار تو ای ماه! چند جمعه دیگر

و تا برای ظهورت سمات و ندبه بخوانم

دوباره می رسد از راه چند جمعه دیگر

)

غروب ساکت یک شنبه است و چند کبوتر...

و سایه روشن کوتاه چند جمعه دیگر

زیر ساعت حرم

زیر ساعت حرم

چهره های آشنا، زیر ساعت حرم

باز عصر جمعه ها، زیر ساعت حرم

اشتیاق آمدن، شور و حال پر زدن

لحظه های تا خدا، زیر ساعت حرم

آسمان، کبوتران، رفته رفته بی کسی

می رسی دوباره تا... زیر ساعت حرم

باز عطر جمکران، عطر ندبه و سمات

موج می زند دعا زیر ساعت حرم

خسته ایم و دربه در، این قُرق شکستنی است

در سکوت جمعه ها، زیر ساعت حرم

یادمان نمی رود جمعه های انتظار

روبه روی صحن یا... زیر ساعت حرم

عصر جمعه ای دل تنگ

عصر جمعه ای دل تنگ

دلت؛ شبیه محرم، شبیه عاشوراست

شبیه غربت آن مدفنی که ناپیداست

شبیه پنجره ای سرخ سرخ تا محشر

که رو به منظره های غروب دریاهاست

دلت، رقیه اندوه و شام تنهایی است

علی اصغر تب دار و کوفه غم هاست

سکوت قهوه ای ذوالجناح چشمانت

حضور روشن آیینه های تاسوعاست

دوباره عطر اذان بلال می آید

مدینه است دلت یا که ظهر عاشوراست؟

کنار خیمه زینب، غریب... می بینم

دلت گرفته تر از آسمان کربلاست

)

پر از بهانه و غم... عصر جمعه ای دل تنگ

و لحظه های قشنگی که عطر «یازهرا»ست

دقایق بی تو

دقایق بی تو

این لحظه ها، قیامت عظمای چیستند؟

چون آیه های واقعه هستند و نیستند

این لحظه ها که بی تو سرآسیمه می وزند

ای کاش، این دقایق آخر بایستند

یا لااقل برای کسی بازگو کنند

چشمان بی قرار که را می گریستند؟

این چرخ چرخ های مداوم برای چیست؛

تب دار می وزند، مگر شعله زیستند؟

تب دار می وزند، سرآسیمه می دوند

در جست وجوی روشن چشمان کیستند؟

)

یک روز سرد جمعه دیگر بدون تو

ای کاش، این دقایق بی تو بایستند

شوری از سمات

شوری از سمات

دستی به شوق، بال و پرت را گرفته است

پهنای اشک، چشم ترت را گرفته است

می بینمت که هاله ای از آیه های صبح

از دوردست، پشت سرت را گرفته است

در روشنای سوره والعصر می رسی

یک هاله نور، دور سرت را گرفته است

در چهارسوی آمدنت، شوری از سمات

آوازهای شعله ورت را گرفته است

از راه دور می رسی، امّا شکسته دل

آیا بقیع دور و برت را گرفته است؟

)

... در روزنامه ها خبری از تو خوانده ام

پهنای اشک...

ای با تو صبح و عصر و شب...

ای با تو صبح و عصر و شب...

ای چشمه هایت جاری از آیات فروردین

سرشارتر از شاخه های روشن والتین

لبخندهایت مهربان تر از نسیم صبح

پیشانی ات سرمشق سبز سوره یاسین

ای با تو صبح و عصر و شب فی احسن التقویم

ای بی تو صبح و عصر و شب، دل مرده و غمگین

ای وعده حتمی! بگو کی می رسی از راه

کی می شکوفد شاخه های آبی آمین؟

)

رأس کدامین ساعت از خورشید می آیی

صبح کدامین جمعه ها با بوی فروردین؟

اَینَ الطالبِ...

اَینَ الطالبِ...

رفته است آن حماسه خونین زِ یادها

دارد زیاد می شود ابن زیادها

آقای عشق! پرچم سبز و مقدّست

این روزها رها شده در دست بادها

بعد از تو، کفر و ظلم، زمین را گرفته است

دنیا شده است مضحکه عدل ودادها

غیر از کتیبه های محرّم نمانده است

در ذهن کرم خورده این بی سوادها

آیا زمان آن نرسیده است در جهان

نفرین شوند باز هم این قوم عادها؟

کی می شود که طالب خونت بیاید و...

نام تو تا همیشه بماند به یادها

گیجم دوباره گیج سؤال و جواب ها

روشن نمی کنند مرا آفتاب ها

این داغ تازه کاش مرا شعله ور کند

یا باز وارهاندم از این عذاب ها

در بین آسمان و زمین راه می روم

افتاده از تمام وجودم، نقاب ها

ای کاش! تا یک عده دیگر خدا شوند

از هر طرف به لرزه درآیند آب ها

یا این که از تمام جهت شعله ور شود

اندیشه های شوم مقدّس مآب ها

پیچیده عطر تازه ای از خون سرخ تو

گیجم دوباره گیج سؤال و جواب ها

)

یک روز می رسی... همه بیدار می شویم

تعبیر می شوند برای تو خواب ها

سواری که گفته اند

سواری که گفته اند

زمین تشنه و تن پوش تیر و تنها تو

هزار قافله در اوج بی کسی ها تو

پرنده... سنگ... درختان به سینه می کوبند

دوباره دسته ای از کوچه رد شد امّا تو...

غروب شام غریبان و... کوچه تاریک است

خدا به خیر کند مرد! صبح فردا تو

چگونه می گذری از گناه این مردم

گناه مردم بی رحم کوفه آیا تو؟

صدای شیونی از زینبیه می آید

به داغ بی کسی انداختی جهان را تو

تویی که زمزمه ات کوه را پراکنده است

کنار آمده ای با تمام غم ها تو

چه راحت از همه قوم خویش دل کندی

چه دیده ای که در آن لحظه های زیبا تو

زنی شکسته دل و رد سرخی از خورشید

که تکیه داده به دیوار تکیه ها با تو

)

در انتظار سواری که می رسد از راه

میان دسته زنجیرزن _ تویی... ها! تو

موعود من!

موعود من!

همین فرداست، فردا تا زمین از هم فرو پاشد

ستون محکم هفت آسمان کم کم فرو پاشد

فقط کافی است نفرینت بگیرد دامن شب را

و آهت شعله ور گردد، جهان از هم فرو پاشد

شب شام غریبان است و مرگ از خاک می بارد

زمین می خواهد از بسیاری ماتم فرو پاشد

تمام خا ک و آب و باد و آتش قد عَلَم کردند

همین فردا، همین فرداست تا عالم فرو پاشد

نمی دانم چه آمد بر سر این شهر از اندوه

که می خواهد در و دیوارها نم نم فرو پاشد

)

فقط کافی است نفرینت بگیرد خاک را موعود!

که در آنی زمین و آسمان با هم فرو پاشد

اتفاق سبز...

اتفاق سبز...

چشمت، دو چلچراغ درخشان، عزیزتر

پیشانی ات، کتیبه قرآن، عزیزتر

نامت گل است، کنیه ات؛ آیینه، آفتاب

صبحی! که از طلوع درختان عزیزتر

خورشید، استعاره آنی حضور توست

ای از گل و ستاره و باران عزیزتر!

در بندبند زلف تو آیینه می وزد

ای از نسیم آینه گردان عزیزتر!

کم کم طلوع می کنی از ارتفاع نور

با عطری از تلاوت باران عزیزتر

دریا و ماه گوشه ای از چشم های توست

ای روح سبز جمعه پایان، عزیزتر!

)

تو؛... اتفاق سبز که می آیی از بهار

جاری تر از سپیده و از جان عزیزتر

سرانجام

سرانجام

تو را غایب نامیده اند؛ چون ظاهر نیستی، نه این که حاضر نباشی.

غیبت به معنای «حاضر نبودن»، تهمت ناروایی است که به تو زده اند وآ نان که بر این پندارند، فرق «ظهور» و «حضور» را نمی دانند. آمدنت که در انتظار آنیم به معنای «ظهور» است، نه حضور و دلشدگانت که هر صبح و شام تو را می خوانند، «ظهورت» را از خدای می طلبند، نه حضورت را.

وقتی ظاهر می شوی، همه انگشت حیرت به دندان می گزند و با تعجب می گویند که تو را پیش از این هم دیده اند و راست می گویند؛ چرا که تو در میان مایی و امام مایی.

جمعه که از راه می رسد، صاحب دلان «دل» را ازدست می دهند و قرار از کف می نهند و قافله دل های بی قرار روی به قبله می کنند و آمدنت را به انتظار می نشینند.

... و تو یک روز روشن اتفاق خواهی افتاد؛ این را تمام آفرینش می داند. باران منتظر حضور آسمانی توست. درخت آمدنت را به تماشا نشسته است. ستارگان لحظه شماری می کنند. ای نامت گل! ما تو را عاشقیم!

یک روز تاریکی ها، مچاله می شوند و تو روشن تر از هر سپیده، زمین را

ص:۱۰۴

فراگیر می کنی

از اردی بهشت

از باران

از درخت

از شکوفه.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹